



تفہیم با پیشکام حضرت ابرو الفضل العباس علیہ السلام

علوی خد مرغ ای بدہر فلک چاکرت از جان
 ہاشمی خال مہ روی تو پیرانی ایمان
 جلوہ ای از قد زیندہ ای تو قامت غلمان
 آیتی از مرغ رخسندہ ای تو موضہ رضوان

مرشعہ ای از لب جان پرور تو چشمی کوثر

چہر حق را ز صفا آینہ پا تا بہ سر ہستی
 مصطفیٰ را ز شرف قوت نور بص ہستی
 از مرغ و چہرہ نکو ہاشمیان را قم ہستی
 از بلندی نسب شیس خدا را پس ہستی

خامس آل عبا را توئی از مرتبہ برادر

ماہ کنعان بہ در حُسن تو آید بہ گدائی
 خور کند نزد مرغ آنور تو پردہ سرائی
 پور آخر بہ سر کوی تو گردیدہ فدایی
 در ہمہ عضو تو پیدا شدہ او صاف خدائی

در سر پای تو ظاہر شود اعجاز پیمبر

عرش يك کنگرہی کوچکی از قص جلال
 خلد پیرانی بہ خود بستہ و شایان و صالت
 مادر دہر عقیمر است ز تولید مثال
 ختنی مُشک خدا دادہ بدان نکہت و خالت

شد خطا، مُشک کجا هست چو خال تو معطر





به ابوالفضل مکناشدی از فرط فضائل
مرحمت خلق جهان راهبدم شامل و واصل
می هند حکم تواندم گتف شیر، سلاسل
م ریخته تیغ تو در کام عدو زهس هلاهل

غضبت بر جگ خصر بر افروخته آنم

از بلندی قد و قامت وی می شنو اکنون
بهر کاب امر نهادهی قدم آن سرور بی چون
می کشیدی ز بلندی به زمین پای همایون
در مرکاب امر نهادهی قدم آن اقدس میمون

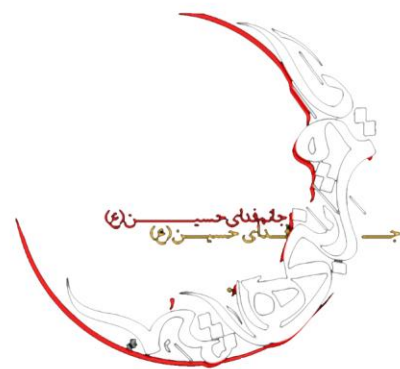
گوش مرکب بدی از زانوی عباس فروت

به وفایت احدی را نتوان کرد مقابل
وقعه‌ی کر ببلای تو بود شاهد عادل
متألم ز عزای تو بود صامع و قائل
متحیس ز صفای تو بود عالم و جاهل

متمسك به و لای تو بود مهتر و کهتر

شیعیان، دید چو عباس لب خشک شه‌دین
مشك خشکی به گف آورده و بر آمد به سر زین
جانب در جله فرس مراند به صد حشمت و تمکین
نگاهانش بگرفتند سر سره ز مره کین

فوجی از لشکر خون خوار جفا جوی ستمگ





بديكى جمله چنان زرد به هم آن صدفه سافق
 كه دو تن ز آن همى جيش نبودند مرافق
 سلك جمعيت آن فرقه‌ى نامرد منافق
 ديد عباس چو شد طالع پيروز، موافق

مرخس مرا كرد هنگ آساي در بخشناور

دست مرا كرد پر از آب و بر آن كرد نگاهى
 گفت بلله نبود بدتر از اين كار گناهى
 چون به نزيك لب آوردم كشيد از جگر آهى
 كه خورم آب من و خشك بماند لب شاهى

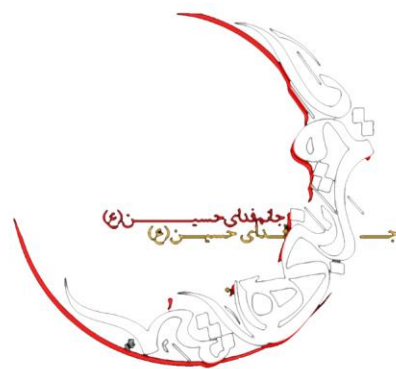
گش خدا مهر نموده است همين مهر به مادر

گر چه از تشنگى آب سر آيى، به جوشم
 چون عيالش بخروشند چرا من بخروشم؟
 چون حسين تشنه بود، آب من از لهر چه نوشم؟
 به كه در آب رساندن به سوى خيمه بكوشم

به ابى انت و امى به چنين ناصر و ياور

مشك مرا كرد پر از آب و نوشيد كفى زان
 بال تشنه برون آمد از جگر شتابان
 تند بر كتف بيفكند و بزرد بانگ به يك مران
 تا كه ابى برساند به لب تشنه طفلان

پيش از آنى كه لب خشك خود از آب كند تر





تا که وی را نگذارند مرود جانب خیمه
 دید عباس چون مردی آن فرقه‌ی گمراه
 دست بر قائمی تیغ زد آن شب بداله

ها چه تیغی که در او مرگ مفاجا شد مضمون

هر که مرا تیغ به سر زد، سرش افتاد به پایش
 با سنان کوه اگر خصم بدی کند ز جایش
 وانکه مرا زد به گم کرد به یک ضرب دو تایش
 با سر نیزه چو گاهی بفرکندی به هوایش

شد عیان از کف رُحش به در غا شورش محش

تا گمان گشت جدا دست چپ و راستش از تن
 وز جگر نعره بر آورد بزد بانگ به توسن
 با مرکاب از چپ و از راست دریدی صف دشمن
 با مره بشتاب که شد دست جدا از بدن من

وقت سعی تو شد ای رخس صبا سیر هماف

تیر کین کرد مرها ظالمی از پر عقابش
 سخت شد سست از این واقعه عباس شتابش
 خورد بر مشک بیفکند به خاک ستم آتش
 ناله‌ای کرد که گردید دل سنگ کبابش

وز جگر نعره بر آورد از این غصه چو تندر





ظالمی آمد و گفتا چه شد آن دست مرشیدت
گفت وقتی که بدلمر دست چرا دل نکشیدت
که کس از صولت و فرتایی، همتای ندیدت
تابیائی و به خون رنگ کنم جسم پلیدت

گفت هان آمده ام، کوفت عمودیش به مغف

خونش از فرق فرو ریخت از آن ضربت کاری
گفت ای جان برادر چه شدت نصرت و یاری
گشت بی تاب و نیاورد دگر تاب سواری
شاه آمد به سرش تندتر از شین شکاری

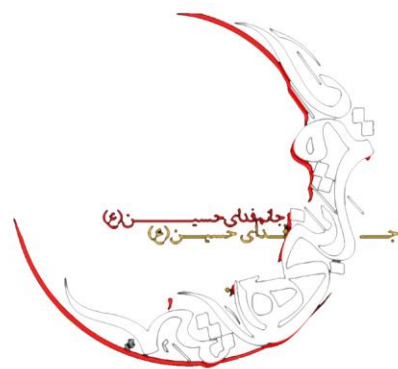
دید افتاده به خون پیکر عباس دلاور

گفت: آه بشکست غم داغ جگر سوز تو پیشتر
با همین تیغ جهان سوز که جا کرده به مشتم
چاره امر کم شد و شد موی بر اعضای در شتم
گیرم این شوم سپهر را عوض خون تو کشتم

به یکی موی تو خون همه شان نیست بر این

دست زیر بدنش بُرد بدان هیأت و حالت
گفت خواهی برمت جانب فسطاط جلال
گفت ای جان برادر به خدا چیست خیالت؟
گفت امر روی سکینه چو مرا هست خجالت

سوی خیمه مبرم تا بودم روح به پیکر





نه مرا از غم تو قلب به جوش است چو دریا
از غمت شد متألّم ز سرا تا به ثریا
هست اسباب شفاعت چو برای تو مهیا
چو شود این دل ویران شود از لطف تو احیا

ز آنکه گوئی بود «اشراق» مرا مرثیه گستر

التماس دعای فرج آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

